

لوکاج و ایدئولوژی به مثابه آگاهی کاذب

نوشته رویزن مک دوناف

ترجمه شهرام پرستش

اغلب گفته شده است که «تاریخ و آگاهی طبقاتی» مطرح بودن مستمر خود را مرهون شیوه‌ای است که لوکاج بر اساس آن ابعاد هگلی تفکر مارکس را بازیابی نمود. همچنانکه لوکاج خود در سالهای بعد می‌گوید: در واقع این کتاب کوششی بود برای فراتر رفتن از هگل به شیوه‌ای هگلی. اما نظر ما دربارهٔ چنین طرحی و رابطه‌اش با مارکسیسم هرچه باشد، به هر حال دربارهٔ اهمیت و تأثیر شگرف کتاب، خواه در زمان انتشار اولیه آن، خواه در زمان ترجمهٔ انگلیسی آن، نمی‌تواند تردیدی وجود داشته باشد. کتاب یک چارچوب نظام‌مند ارائه می‌نماید و نمونهٔ کلاسیک بسیاری از مضامینی است که در قلب مناقشهٔ ادامه‌دار ماهیت مارکسیسم از زمان افول انترناسیونال دوم تاکنون وجود دارد. لیکن بازگشت به هگل و مارکس جوان به گونه‌ای که در اثر لوکاج مشاهده می‌شود بازیابی سادهٔ یک سنت مغفول و اخیراً «از نظر افتاده» در درون گرایش غالب نظریهٔ مارکسیستی نبود، بلکه در واقع بازخوانی آن سنت بود؛ بازخوانی‌ای که عمیقاً از بسیاری از عقاید فلسفی مکتب هایدلبرگ تفکر در آلمان تأثیر پذیرفته بود؛ مکتبی که تأثیر بسیار سازنده‌ای در پیشرفت نظری خود لوکاج داشت. اگر به صورت شایسته خواهان ارزیابی اهمیت «تاریخ و آگاهی طبقاتی» به عنوان اثری در مجموعه آثار مارکسیستی باشیم، ناگزیر باید به این سنت اخیر با ریشه‌های فکری ویژه‌اش مراجعه نماییم.

گرت استدمن جونز در مقالهٔ عالی خود دربارهٔ مارکسیسم لوکاج جوان، فقدان یک سنت نیرومند تفکر پوزیتیویستی در آلمان را متذکر شده است؛ خصوصیتی که شدیداً تحت تأثیر فلسفهٔ کانتی تقویت گردیده است؛ فلسفه‌ای که بر اساس تقسیم وجودی انسان به نومن و فنومن بنا شده

است (بشر هم واجد جسم فیزیکی و هم وجود روحی است). کانت در مورد جهان طبیعی، میان اشیا به گونه‌ای که هستند (در خود) که ناشناختنی می‌باشند و جهان نمودی پدیدارها که تابع قوانین علی است، تمایز قائل می‌شود. وجود بشر نیز به همین طریق دارای ساخت دوگانه مشابهی است: بشر به عنوان یک هستی فنومنال تحت تسلط قوانین علی تغییرناپذیر قرار دارد، درحالی‌که جنبه دیگر وجود او (وجه نومنال) را آزادی و خود-آیینی (self-determination) مشخص می‌نماید. بنابراین، هر دانشی درباره بشر به عنوان موجودی اجتماعی فقط می‌تواند از طریق روشهای نظری (speculative) فلسفه تحقق یابد. نتیجه تمایز کانت تفکیک ریشه‌ای امر واقع و ارزش از هم بود، امر واقع به قلمرو طبیعت و ارزش به قلمرو اجتماع ارجاع می‌یابد. بدین ترتیب هر آنچه به وجه اختصاصاً انسانی بشر مربوط است - فرهنگ، تاریخ، فلسفه، هنر و غیره، فقط می‌توانست به شیوه نظری و تلوئیخی به عنوان تجلیات روح انسانی بشر فهمیده شود: فرض بر آن است که رهیافت اتمیستیک فقط به علوم طبیعی اختصاص دارد، علومی که مشخصه آنها قوانین علی جزئی است. اندیشمند برجسته مکتب هایدلبرگ، دیلتای بود، کسی که وجه مشخصه کارش در دوران متأخر تلفیق نوکانت‌گرایی غیرارتدکس و نوهگل‌گرایی بود. او اعتقاد داشت، دانش تاریخی اصیل عبارت است از تجربه درونی موضوع آن، و این موضوع به نوبه خود به این دلیل قابل فهم است که تاریخ ماهیتاً از عینیت بخشیدنهای ذهن انسان ساخته شده است. مطالعه تاریخ سرشت ذاتی بشر را که در جریان کلیت تجربه انسانی پدیدار می‌گردد، آشکار می‌نماید و مورخ با بازسازی و احیای افکار و کنشها در ذهن خویش به زندگی نسلهای پیشین راه می‌یابد، افکار و کنشهایی که سابقاً آدمیان به وسیله آنها خودشان را بیان کرده‌اند. فهم این عینیت بخشیدنهای روح انسان بر مبنای روش تفسیری نظام‌مندی بنا شده است که می‌کوشد تا ساختارهای ذاتی و درونی جان (psyche) انسان را آشکار نماید. این عینیت یافتنهای روح که در کلیت خود جهان انسانی را ساخته‌اند به این دلیل دست‌یافتنی است که اندیشه‌گر متفکر (contemplative) خود یک کنشگر در فرایندی به حساب می‌آید که در جریان آن، ذهن جهانی خود را به صورت انبوهی از اذهان فردی متمایز می‌کند. علم انسانی (Geisteswissenschaft) (علم روح) بنا بر تعریف، از علم طبیعت (Naturwissenschaft) نه فقط در روش، بلکه در موضوعش نیز متفاوت است. علوم طبیعی با تمایز دقیق بین سوژه و ایزه، ذهن و ماده عمل می‌کند، درحالی‌که «علم روح» ضرورتاً درون‌نگرانه و تأملی و نهایتاً فلسفه تقدیرباورانه (quietist philosophy) است و موضوع ممتاز آن جهانی است که روح انسانی آن را خلق نموده است. علم روح ماهیتاً از طریق بازسازی روابط بین گذشته به عنوان یک کل و تولیدات فردی ویژه (گوینده، هنرمند، شاعر) شناختنی است، تولیداتی که تجلیات انضمامی

آن دوره می‌باشد. روش این بازسازی، ربط دادن جزء به کل و کل به جز یا روش هرمنوتیکی است.

شاگردی فکری لوکاج در هایدلبرگ، مرکز ممتاز ضد پوزیتیویسم آلمانی، او را به مواجهه نزدیک با جامعه‌شناسی زیمل، کسی که استاد او بود، و نیز جامعه‌شناسی ماکس وبر سوق داد. باورهای فلسفی زیمل به اندازه زیادی مرهون برداشت دیلتای از فرهنگ، به مثابه تحقق عینی ذهن انسان بود، لیکن دلالت‌های بدبینانه داشت. گرت استدمن جونز فلسفه زیمل را این‌گونه توصیف می‌نماید:

فرد عینیات و واقعیات فرهنگ را تولید می‌نماید تا زندگی و توانایی‌هایش را توسعه بخشد. برای انجام این امر، او باید هم از مجموع کل تولیدات انسانی (روح عینی) استفاده کند و هم افزون بر این، آنها را درونی نماید و به درون جریان زندگی خود برد و در آن ادغام کند. اما این ادغام مجدد سوژه و ابژه دستیافتنی نیست. روح عینی، در هیأت اشکال تکمیل‌شده از جریان حیات منفک می‌شود و پویایی خود را بر عهده می‌گیرد، از آن پس دیگر نه به عنوان ابزار بلکه غایت توسعه می‌یابد. بنابراین بشر به گونه روزافزون برده تولیدات خودش می‌گردد.

کوششهایی از این دست، هم‌زمان در جامعه‌شناسی وبر یافت می‌شود، هر چند نوع نوکانتگرایی او صبغه پوزیتیویستی بیشتری دارد. توضیحات وبر درباره سرمایه‌داری به عنوان محمل شیوه خاصی از عقلانیت موضوع بااهمیتی بود که لوکاج باید بعدها آن را بسط می‌داد. از نظر وبر «عقلانی شدن» سرنوشت ناگزیر جامعه غربی از زمان پذیرش سنت دینی یهودی-مسیحی بود که متعاقب خود رهایی از جادو، سنت و احساسات را به همراه آورده بود. روح سرمایه‌داری عبارت بود از دیوانسالاری فزاینده و توسعه عقلانیت ابزاری، محاسبه و مهار تمامی جنبه‌های زندگی انسان.

لوکاج، هنگامی «تاریخ و آگاهی طبقاتی» را نگاشت که عمیقاً تحت تأثیر فکری جامعه‌شناسی وبر و زیمل و فلسفه دیلتای بود. مقولات کلیدی عقلانی‌شدن و شی‌وارگی (reification)، همراه با عداوت او نسبت به علوم طبیعی - امری کاملاً بیگانه در تمامی آثار مارکسیستی گذشته - عمدتاً از شاگردی او در مکتب هایدلبرگ ناشی شده بود. اما کتاب همچنین نتیجه تفسیر مجدد عمده از مارکسیسم بر اساس نظام اندیشگی پیشا-مارکسیستی - هگل - بود تا گفتمان نظری خود را بنا سازد. آثار هگل هرگز در انترناسیونال دوم به گونه گسترده مورد بررسی و مطالعه واقع نشده بود و به طور کلی مهجور مانده بود و هگل دیگر به عنوان پیشگام برجسته مارکس به حساب نمی‌آمد.

لوکاج عمیقاً این ارزیابی از اهمیت هگل را تغییر داد و این ارزیابی، ارزیابی مجددی بود که موجبات تعمیق و دیرپایی سنت بعدی مارکسیسم غربی را فراهم آورد.

نقی مارکسیسم انترناسیونال دوم از سوی لوکاج با تغییر جهت نظری او نسبت به اقتصاد مارکسیستی مشخص می‌شود. به علاوه، این امر نقی صریح مارکسیسم جبرگراست که متکی بر قوانین اقتصادی است و فروپاشی سرمایه‌داری و کنش انقلابی طبقه کارگر را پیش‌بینی می‌نماید. یک چنین جبرگرایی مکانیکی موجبات انفعال سیاسی را فراهم آورده بود، همچنانکه در عمل سیاسی مهمترین احزاب انترناسیونال دوم - حزب سوسیالیست آلمان مشاهده می‌شد. تأکید لوکاج بر خودآیینی، استقلال و کنش ارادی پرولتاریا در مرکز نوشته‌های سیاسی او قرار دارد. دوره اصلی فعالیت سیاسی لوکاج با قیام توده‌ای طبقه کارگر اروپایی همزمان بود - یعنی دوره‌ای که بلافاصله بعد از جنگ واقع شده بود، زمانی که شوراهای در آلمان و مجارستان تشکیل شد، هنگامی که کارگران کارخانه‌های تورین را اشغال نمودند و علاوه بر همه اینها، دوره اولیه پس از انقلاب روسیه. این امر برای آنهایی که امروزه آثار لوکاج را می‌خوانند، شاید کمک کند تا حدودی به شناختن لحن آخرالزمانی (eschatological tone) نوشته‌های او نائل شوند.

نوآوری «تاریخ و آگاهی طبقاتی» لوکاج باید در نحوه برخورد وی با دو موضوع کلیدی مرتبط دنبال شود. نخستین موضوع برداشت وی از رابطه بین نظریه و عمل (یا دانش و کنش) است، و دومین موضوع ارزیابی علم، بخصوص علوم طبیعی است.

□ رابطه بین دانش و کنش: نگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی

همانگونه که انتقاد از خود لوکاج در چند مورد روشن ساخته، کتاب او در پرتو نظریه هگلی این همانی (identity) سوژه و ابژه و بر اساس آن نگاشته شده است. در «مقدمه بر چاپ جدید» در سال ۱۹۶۷ لوکاج یکی از جدی‌ترین خطاهای آن را ذکر می‌نماید:

زیرا هگل است که برای نخستین بار از خودبیگانگی را به عنوان مسأله اساسی جایگاه انسان در جهان و در برابر جهان مطرح می‌کند... اما در نظر هگل، از خودبیگانگی زیر عنوان Entausserung (خارجیت‌یابی)، در عین حال هرگونه عینیت‌یابی را نیز شامل می‌شود. بنابراین، از خودبیگانگی اگر به نتیجه منطقی خود برسد، همان عینیت‌یابی است... تاریخ و آگاهی طبقاتی از آن رو پیرو هگل است که در آن از خودبیگانگی با عینیت‌یابی [Vergewandlung] معادل گرفته شده است... این اشتباه فاحش اساسی بی‌تردید به موفقیت تاریخ و آگاهی طبقاتی بسیار یاری رسانده است.*

* تاریخ و آگاهی طبقاتی، لوکاج، جرج، ترجمه محمدجعفر پوینده، تجربه، تهران، ۱۳۷۷، چاپ اول، ص ۵۹ [کلیه

بنابراین خطای کتاب شامل خلط دو ایده است: اول) برداشت هگل که بر مبنای آن بیگانگی با عینیت طبیعت و به تبع آن با خارجی بودن وجود نسبت به اندیشه، یکسان گرفته می‌شود، و دوم) برداشت مارکس که برخلاف نظر هگل [بر آن است که] این عین است که بیگانه می‌شود، نه به لحاظ آنکه «خارجی» است، بلکه به لحاظ خصوصیت اجتماعی-تاریخی کالا که به تولیدکننده تعلق ندارد. گفته شده است که این خلط مبحث مبانی نظری کل اثر را کاملاً تخریب می‌نماید. و حیاتی‌تر اینکه به نظر می‌رسد این خلط هر ادعایی را مبنی بر اینکه کتاب یک متن مارکسیستی است، رد می‌نماید. اما این رد و ابطال بسیار ساده‌نگرانه است، چرا که نمی‌تواند اصالت کار لوکاج را دریابد، اصالتی که در پیوند زدن مستقیم مارکسیم با پرولتاریا از طریق نظریه او درباره آگاهی طبقاتی و حزب تحقق می‌یابد.

□ نظریه آگاهی طبقاتی:

لوکاج مقاله خود را درباره آگاهی طبقاتی، همانند مارکس در کتاب خانواده مقدس، با تمایز بین طبقه برای خود و طبقه در خود آغاز می‌نماید.

مسئله این نیست که در لحظه‌ای معین این یا آن پرولتاریا و یا حتی کل پرولتاریا چه چیز را هدف خود می‌داند. مسئله این است که پرولتاریا چه هست و بر اساس هستی خویش، از نظر تاریخی چه کاری را ناچار است انجام دهد.*

اساس نظریه لوکاج درباره آگاهی طبقاتی، آگاهی تجربی موجود افراد یا طبقات به عنوان یک کل نمی‌باشد، بلکه بیشتر چیزی است که طبقه می‌تواند بشود. هیچ چیز در تاریخ بدون یک قصد آگاه یا یک هدف التفاتی روی نمی‌دهد. زیرا هیچ «نیروی پنهانی» وجود ندارد که در فراسوی آدمیان نهفته باشد، اما تاریخ به گونه پارادوکسی نمی‌تواند از طریق مقاصد انسانها فهمیده شود. دریافت تاریخی باید به فراسوی آگاهی موجود و داده شده (given) کنشگران معطوف گردد، کنشگرانی که در این فرایند مشارکت می‌نمایند.

اراده‌های فردی بشمار و فعال در تاریخ غالباً نتایجی سراپا متفاوت و حتی متضاد با نتایج قصدشده به بار می‌آورند، و در نتیجه انگیزه‌های آنها نیز در مجموع نتایج بدست آمده، فقط نقش و اهمیتی فرعی دارد.**

ارجاعات مقاله به «تاریخ و آگاهی طبقاتی»، از ترجمه فارسی زنده‌یاد محمدجعفر پوینده اقتباس شده است].

همچنین لوکاج نتیجه می‌گیرد ماهیت مارکسیسم علمی مبتنی بر این فهم است که نیروهای واقعی تاریخ از آگاهی (روانشناختی) بشر از آنها مستقل می‌باشد. بشر در حقیقت تاریخ را می‌سازد، اما با آگاهی کاذب و بنابراین به خاطر فهم تاریخ ما باید آگاهی کاذب را دریابیم. بیش از هر چیز اولاً باید عقلانیت و اعتبار ذهنی آن را برای کنشگران درگیر مشاهده نماییم و ثانیاً باید ببینیم چگونه آگاهی کاذب تولید می‌شود و به جامعه‌ای ارتباط می‌یابد که در آن وجود دارد. ماتریالیسم دیالکتیک ما را ملزم می‌سازد که این آگاهی کاذب را به عنوان جنبه‌ای از فرایند تاریخی و مرحله‌ای در فرایند تاریخی بشناسیم، نه اینکه صرفاً «کاذب بودنش» را ادعا نماییم. سپس بر مبنای این تحلیل، ما در موقعیتی قرار می‌گیریم که جایگاه تفاوت عینی بین آگاهی کاذب کنشگران درگیر و جامعه‌ای را که آنها ادعای درک کردنش را می‌کنند مشخص کنیم و در عین حال می‌توانیم ببینیم چرا آنها آن را به آن شیوه درک می‌کنند.

بنابراین، مطابق این دیدگاه، آگاهی طبقاتی عبارت است از «واکنش عقلانی مناسبی که با وضعیت شاخص معینی در فرایند تولید تناسب دارد»^{*} به عبارت دیگر، آگاهی طبقاتی (که مغایر با آگاهی موجود است) عقلانی‌ترین و مناسبترین فهمی است که بر روی یک طبقه خاص گشوده است. با در نظر گرفتن اینکه طبقه‌ای که آماده در اختیار گرفتن هژمونی است باید قادر باشد کل جامعه را مطابق خواسته‌هایش سازماندهی نماید، سؤال بسیار مهم این است، کدام طبقه واجد این توانایی در لحظه سرنوشت‌ساز است؟ برای لوکاج در اینجا یک تمایز مضاعف وجود دارد - اول بین جامعه پیشا - سرمایه‌داری و سرمایه‌داری و دوم بین بورژوازی و پرولتاریا در جامعه سرمایه‌داری.

در فئودالیسم منافع طبقاتی کاملاً با اقتصاد پیوند نمی‌خورد، زیرا در اینجا اقطاع بزرگ اقتصادی وجود دارند که نسبت به سرمایه‌داری بسیار خودبسته‌تر و تقریباً کمتر وابسته می‌باشند (همانند یک روستای نیمه خودکفا). افزون بر این، در تطابق و همراهی با این ساختار سست اقتصادی، نهادهای سیاسی و قانونی نسبت به آنچه در سرمایه‌داری انجام می‌دهند، کارکردهای متفاوتی دارند. در سرمایه‌داری،

این شکلها فقط پیوستگی متقابل نیروهایی را تثبیت می‌کنند که کارکرد اقتصادی محض دارند... ممکن است

با تغییرات ساختارهای اقتصادی هماهنگ گردند، اما صورت یا محتوایشان دگرگون نمی‌شود.^{**}

نظر به اینکه در جامعه فئودالی اساساً نهادهای قانونی در ارتباط متقابل با نیروهای اقتصادی عمل می‌نمایند: مقولات قانونی و اقتصادی به اندازه‌ای به هم پیوسته‌اند که تفکیک‌ناپذیرند. البته این بدان معنا نیست که وجود یک مبنای اقتصادی واقعی را برای فئودالیسم انکار نماییم، بلکه نزد لوکاج «محتوای» این روابط اقتصادی صورت حقوقیشان را تیره و تار می‌نماید، در واقع این جامعه فئودالی است که عمدتاً بر اساس املاک سازماندهی می‌شود، املاکی که امتیازات و حقوق قانونی معین و مشخص دارند. این امر برای توسعه بالقوه آگاهی طبقاتی، پیامدهای مهمی در بر دارد. طبقات در فئودالیسم فقط می‌توانند توسط تحلیل پس از وقوع واقعه (post facto) مبتنی بر روشهای ماتریالیسم تاریخی تعیین گردند: آنها در فهم کنشگران فردی دخالت ندارند، زیرا عوامل اقتصادی در پشت اشکال ایدئولوژیکی به هیأت مذهب درآمده پنهان می‌شوند.

از این رو، در چنین جامعه‌هایی موضعی که آگاهی از زیربنای اقتصادی تمام مناسبات اجتماعی را امکان‌پذیر کند، ممکن نیست وجود داشته باشد.*

در نظام سرمایه‌داری، با الغای املاک فئودالی و ایجاد یک جامعه با صورت‌بندی اقتصادی ناب، آگاهی طبقاتی به نقطه‌ای رسیده است که می‌توان به آن وقوف یافت: عوامل اقتصادی دیگر در پس آگاهی کنشگران پنهان نمی‌شود بلکه در خود آگاهی حضور دارد (هرچند به شیوه سرکوب‌شده)، این بدان معناست که معرفت از تاریخ فقط با ظهور نظام سرمایه‌داری ممکن می‌شود، زیرا فقط با سرمایه‌داری است که منافع طبقاتی اقتصادی با همه شدت و حدتس به عنوان نیرو و محرکه تاریخ بروز می‌نماید.

اما چنین معرفتی به طور کلی دیگر در نظام سرمایه‌داری ممکن نیست. در سرمایه‌داری فقط دو طبقه ناب وجود دارند، به عبارت دقیق، فقط دو طبقه قادر هستند جامعه را مطابق با منافع خودشان سازماندهی نمایند - بورژوازی و پرولتاریا. به عنوان نمونه، خرده بورژوازی نمی‌تواند طبقه صاحب‌هزمونی گردد، زیرا غیرممکن است جامعه را متناسب با منافع طبقاتی‌اش سازماندهی نماید، یعنی جامعه‌ای را که مبتنی بر تولید سرمایه‌داری جدید است بر اساس روشهای کشاورزی و صنعتی مستقل کوچک بنا نماید. چنین طبقات در حال گذار و بینابینی نظیر طبقه دهقانان و یا خرده بورژوازی محکوم به بی‌انسجامی ایدئولوژیکی می‌باشند: بر اساس وضعیت این طبقات،

کلیت جامعه نمی‌تواند فهمیده یا سازماندهی شود. از جانب دیگر، در جایی که برای نخستین بار اقتصاد بر کل جامعه تأثیر گذارده است، بورژوازی به عنوان طبقه‌ای که بر جامعه حاکمیت دارد، ناگزیر باید تلاش نماید که جامعه‌ای را که در آن زندگی می‌کند، دریابد. لیکن تراژدی بورژوازی در این است که از همان آغاز، استیلایش مورد مبارزه‌جویی پرولتاریا قرار می‌گیرد. می‌توان گفت بورژوازی آگاهی طبقاتی دارد، اما

در مورد بورژوازی این عوامل به پیدایش و گسترش آگاهی طبقاتی یاری می‌رسانند، ولی این آگاهی - از همان آغاز و به اقتضای ذات خود - گرفتار نوعی بدقابلی تراژیک می‌شود و ناگزیر در نقطه اوج خود به تضاد درونی حل‌ناپذیری می‌رسد، و به همین دلیل محکوم به نابودی است.*

این تناقض، اساساً پیامد مستقیم موقعیت بورژوازی در فرایند تولیدی است و صرفاً بازتاب ناتوانی بورژوازی در ادراک تناقضات ذاتی درون نظم اجتماعی خاص خود نیست. از لحاظ نظری بورژوازی باید قادر باشد از آگاهی طبقاتی «و انتسابی» (imputed) کل نظام تولید موجود برخوردار گردد، چرا که یکی از خصوصیات بارز سرمایه‌داری اثرات اقتصادی تأمه آن بر جامعه است، اما بورژوازی قادر نیست چنین کاری را انجام دهد، زیرا تناقضات و تخصصات در این نظام تولیدی، ذاتی هستند، یعنی تناقضات و تخصصات بین اجتماعی شدن تولید و تملک خصوصی آن. این امر در آگاهی خود بورژوازی انعکاس می‌یابد. از یک سو سرمایه‌داری خود را یک موجود تابع نیروهای اقتصادی غیرشخصی می‌داند که نمی‌تواند آن نیروها را کنترل نماید، از سوی دیگر او یک کنشگر اقتصادی منزوی است. این دوگانگی در تناقض موجود در تفکر اجتماعی بورژوازی نمایان است: نوسان بین فهمیدن جامعه در اصطلاحات فردگرایانه تمام‌عیار و فهمیدن جامعه به عنوان یک کلیت تحت تسلط قوانین طبیعی قدرتمند.

مبارزه بورژوازی که در قالب تلاش‌هایش برای دستیابی به سلطه هژمونیک صورت می‌گیرد با کوشش او جهت بسط و توسعه یک نظریه منسجم درباره اقتصاد، سیاست و جامعه، و نیز با ایجاد آگاهی و نگهداری از ایمانش به رسالت خود درباره کنترل و سازماندهی جامعه همراهی می‌شود. اما

جنبه تراژیک و دیالکتیک وضعیت طبقاتی بورژوازی آن است که برای او از یک سو نه فقط مطلوب، بلکه کاملاً ضروری است که در مورد هر مسأله‌ای منافع طبقاتی خود را به روشترین وجه بشناسد، اما از سوی دیگر، اگر همین آگاهی روشن مسأله کلیت را نیز در برگیرد، شوم و مرگبار می‌شود.**

در حالی که بورژوازی بر تمام جامعه حاکمیت می‌یابد، این سلطه توسط یک اقلیت در جهت منافع آن اقلیت اعمال می‌شود و شرط استمرار آن، این است که هم پرولتاریا و هم بورژوازی در هنگام چنین استثماری در ابهام باقی بمانند. بورژوازی نمی‌تواند تعارضات ذاتی و لاینحل یک نظام مبتنی بر استثمار را دریابد، نظامی که به منافعشان خدمت می‌کند، زیرا در عمل ضرورتاً باید موضع طبقاتی خودش را ترک گوید و این را دریابد که به گونه تاریخی یک طبقه حاکم با مسئولیت محدود بوده است. بنابراین، حدود آگاهی و شناخت بورژوازی، نهایتاً به وسیله محدودیت‌های عینی تولید سرمایه‌داری معین می‌شود و برای بورژوازی آگاهی به این موضوع به معنای خودکشی خواهد بود. لوکاج در این خصوص چنین اظهار کرده است:

وقتی که بیاتیه کمونیست این نکته را اعلام می‌کند که بورژوازی گور خودش را می‌کند، این موضوع از لحاظ ایدئولوژیکی به همان اندازه اعتبار دارد که از لحاظ اقتصادی.

□ پرولتاریا به عنوان حامل حقیقت:

نزد لوکاج ورود پرولتاریا به عرصه تاریخ حاکی از توان حقیقی دانش خود آگاه از خود بیگانه نشده است، برای نخستین مرتبه بشر می‌تواند از خودش به عنوان یک موجود اجتماعی، و نیز به عنوان سوژه و ابژه فرایند تاریخی آگاه گردد. چنین رویدادی در جامعه پیشا-سرمایه‌داری، امکان تحقق نداشت، زیرا روابط اجتماعی به عنوان روابط طبیعی تعبیر و تفسیر می‌شد. بورژوازی جامعه را اجتماعی (socialized)* کرد، لیکن این وظیفه را ناآگاهانه انجام داد، چرا که آگاهی طبقاتی‌اش، با منافع طبقاتی‌اش ناسازگار درآمد، بدین معنا که تناقضی بین اجتماعی کردن تولید و تصاحب خصوصی در منافع تولیدکننده منفرد به وجود آمد. این تناقض در فلسفه بورژوازی در دوگانگی عمیق و شیء‌واره نظری سوژه و ابژه منعکس می‌شود. تولد پرولتاریا به عنوان یک طبقه مستعد و آماده در اختیار گرفتن هژمونی این دوگانگی شیء‌واره را ارتقاء (transcend) می‌بخشد: اندیشه و واقعیت در متن رابطه‌ای هماهنگ با یکدیگر امتزاج می‌یابند، سوژه و ابژه یکی می‌شوند زیرا پرولتاریا که تاریخ را می‌سازد باید این کار را بسیار آگاهانه انجام دهد.

* با توجه به منطقی مقاله می‌بایست ما این عبارت را به این شکل ترجمه می‌کردیم: «بورژوازی اجتماع را جامعه‌ای کرد.» منتهی نظر به نامأنوس بودن به همین صورت ترجمه کردیم.

[فقط وقتی که] وضعیتی تاریخی به وجود آمده باشد که در آن شناخت دقیق جامعه برای، طبقه‌ای معین، شرط فوری اظهار وجود او در مبارزه باشد، برای این طبقه، شناخت خویشتن در عین حال به معنای شناخت درست تمامی جامعه باشد و در نتیجه، این طبقه در جریان چنین شناختی در عین حال به فاعل (سوژه) و موضوع شناخت (ابژه) بدل می‌شود: [خلاصه] وحدت نظریه و عمل، که پیش شرط کارکرد انقلابی نظریه است، فقط هنگامی امکان‌پذیر می‌شود که این شرایط تحقق یابند.*

از آنجا که پرولتاریا اساساً از خودبیگانه‌ترین طبقه در جامعه است، باید به خاطر تحقق آزادیش خود را ملغی (abolish) نماید و با انجام این امر، ضرورتاً سایر بشریت را آزاد سازد. پرولتاریا به منظور فهم خود، باید کل جامعه را نیز بفهمد، و این فهمیدن مستلزم حرکت از اندیشه نظری (contemplation) به پراکسیس می‌باشد.

وحدت نظریه و عمل فقط روی دیگر سکه واقعیت اجتماعی و تاریخی است... پرولتاریا در عین حال فاعل و موضوع شناخت خود است.**

بنابراین، فهمیدن و معرفت نزد لوکاچ فی‌نفسه مستلزم تغییر موضع عینی انسان است. معرفت مترادف با امکان تصاحب رهبری جامعه است.

البته آگاهی واقعی پرولتاریا احتمال دارد با آگاهی انتسابی منطبق نباشد. همانگونه که در تفکیک مبارزه اقتصادی از سیاسی آشکار است، پرولتاریا با عناصری از آگاهی شیء‌واره بورژوازی آلوده می‌شود. برخلاف همه طبقات اجتماعی دیگر که به صورت تاریخی وجود داشته‌اند و در آنها تعارض بین منافع طبقاتی جامعه حدود خارجی آگاهی‌شان را تعیین می‌نماید، آگاهی طبقاتی پرولتاریا به شیوه مشابه مقید نمی‌شود.

این نکته از نظر ذهنی، یعنی برای آگاهی پرولتاریا، بدین معناست که رابطه دیالکتیکی بین منافع بی‌واسطه و تأثیر عینی آنها بر کلیت جامعه، در درون خود آگاهی پرولتاریا جای دارد و دیگر - آن‌گونه که برای تمام طبقات پیشین بود - فرایندی صرفاً عینی نیست که بیرون از (آگاهی متناسب) [با وضعیت طبقات] جریان داشته باشد. بنابراین، پیروزی انقلابی پرولتاریا، برخلاف طبقات پیشین، در حکم تحقق بی‌واسطه هستی اجتماعی معین این طبقه نیست، بلکه همانگونه که مارکس جرآن دریافته و به روشنی نشان داده، پیروزی پرولتاریا به معنای فراروی از خود [یعنی حفظ، حذف و ارتقای خود] است.***

پرولتاریا حتی در آگاهی «کاذب» خود، همواره سودای حقیقت را در سر دارد. پرولتاریا نمی‌تواند از رسالتش صرف‌نظر نماید. یگانه سؤال این است پرولتاریا تا پیش از آنکه به بلوغ ایدئولوژیکی نایل آید، و پیش از آنکه به فهم حقیقی از موقعیت طبقاتی‌اش و آگاهی طبقاتی حقیقی دست یابد، تا چه اندازه باید تاب آورد؟

□ مفهوم تاریخی ایدئولوژی:

آلتوسر و پولاتزاس برداشت لوکاج از ایدئولوژی را اغلب به گونه تاریخی توصیف کرده‌اند؛ در حقیقت نوع خاص مارکسیسم لوکاج در معرض چنین اتهامی است، لیکن این در معرض اتهام بودن هیچ‌جابه اندازه نظریه آگاهی طبقاتی و ایدئولوژی لوکاج آشکارتر نیست.

نظریه مارکس در باب اینکه ایدئولوژی مسلط در هر جامعه ایدئولوژی طبقه حاکم است، اینگونه تفسیر می‌شود که کل جامعه را جوهر ایدئولوژیک سوژه طبقاتی ناب (pure class-subject) می‌آکند، سوژه‌ای که در جای خود به عنوان بازتاب محض شرایط زندگی و برداشتهای جهانی آن طبقه توصیف می‌گردد. هر سوژه طبقاتی واجد برداشتی است درباره جهانی که در آن زندگی می‌کند و این برداشت بر دوره تاریخی که در آن حاکم می‌باشد مسلط است. افزون بر این، سوژه طبقاتی نه تنها بر کل جامعه حاکمیت دارد، بلکه در تمامی زوایای آن رسوخ کرده است، به استثنای نواحی پنهان و دست‌نخورده آگاهی طبقاتی انتسابی یا انقلابی که مبشر نوع جدیدی از جامعه می‌باشند. نزد لوکاج فقط دو شکل ممکن از آگاهی در جامعه سرمایه‌داری وجود دارد، آگاهی طبقه حاکم و آگاهی طبقاتی انقلابی یا انتسابی، چرا که فقط دو طبقه اساسی - بورژوازی و پرولتاریا - در این جامعه وجود دارد و هر کدام از آنها واجد یک نوع جهان‌بینی‌اند که باید آن را اظهار نمایند و برای هژمونی آن کوشش کنند. طبقات میانی دیگر نظیر دهقانان یا تولیدکنندگان کوچک شهری در ابهام و اغتشاش ایدئولوژیکی غوطه‌ورند: آگاهی آنها، آگاهی زنده و پویا نمی‌باشد. از این رو، لوکاج درباره دهقانان و خرده‌بورژوازی چنین می‌نویسد:

در واقع (حتی اگر بتوانیم این دهقانان را به معنای دقیق مارکسیستی طبقه بنامیم) نمی‌توانیم در مورد آنها از آگاهی طبقاتی سخن بگوییم... بدین ترتیب بین منافع و آگاهی آنها رابطه تقابلی تناقض‌آمیز دو جانبه برقرار می‌شود. و از آنجا که آگاهی طبقاتی به صورت آگاهی متناسب و سازگار با منافع طبقاتی تعریف شده است، شناخت فلسفی امکان‌پذیری تحول آگاهی طبقاتی این دهقانان در واقعیت تاریخی بی‌میانجی نیز ممکن

می‌گردد.*

بنابراین، در تحلیلهای لوکاج در مورد امکان اتحاد بین‌طبقه‌ای پرولتاریا با آن طبقه‌ای که از متحدانش به حساب می‌آیند تا از مخالفانش، هیچ فضای سیاسی یا نظری وجود ندارد. امکان [اتحاد بین‌طبقه‌ای] مانع هر نوع تقسیم‌بندی ساده‌دوگانه آگاهی به آگاهی طبقه حاکم یا آگاهی «انتسابی» می‌شود. آگاهی طبقه‌ای پرولتاریایی در پرتو این بینش، فقط با ایدئولوژی بورژوازی آلوده نشده است، یا صرفاً انقلابی نیست، بلکه ناموزون و ناخالص است و اغلب نه فقط آکنده از ایدئولوژیهای متفاوت طبقات مختلف است، بلکه توسط اجزای داخلی این طبقات شکل می‌گیرد. چنین ترکیب پیچیده‌ای از ایدئولوژی چیزی است که گرامشی تلاش می‌نماید در مفهوم ایدئولوژیهای پرولتاریایی «گروهی» و «هژمونیک» ثبت نماید. در عوض لوکاج صرفاً با پرولتاریا در امر دستیابی به آگاهی طبقه‌ای راستین به اوج می‌برد (اوج رسالت تاریخی‌اش) و با پرولتاریا را محکوم به ماندن در محدوده آگاهی کاذب، اسیر جاودانه در ساختار شیء‌واره اندیشه بورژوازی حاکم، می‌نماید.

بدین ترتیب، آن نیروی بنیانی که پرولتاریا را قادر می‌سازد به این آگاهی «انتسابی» دست یابد چه نیرویی است؟ پاسخ لوکاج علی‌رغم اتهاماتی که به مارکسیسم انتروناسیونال دوم وارد می‌کند، به گونه‌ای آزادنده با پاسخ آنها یکسان است. ظهور آگاهی انقلابی نهایتاً به نظریه بحرانهای اقتصادی اجتناب‌ناپذیر سرمایه‌داری نسبت داده می‌شود که پرولتاریا را به سوی تحقق وظیفه تاریخی‌اش سوق می‌دهد.

پروفسور گاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی

هرچه بحران اقتصادی سرمایه‌داری بیشتر رشد کند، این وحدت فرایند اقتصادی نیز در عمل در یافتنی‌تر می‌شود. البته در دوره‌های به اصطلاح عادی نیز این وحدت وجود دارد و از دیدگاه طبقه‌ای پرولتاریا دریافت‌پذیر است، ولی فاصله میان شکل ظهور و اساس [یا واقعیت] نهایی چنان زیاد است که این وحدت تأثیر عملی بر کنش پرولتاریا ندارد.**

در نتیجه، از آنجا که لوکاج ایدئولوژی را ماهیتاً به مثابه تجلی شیء‌وارگی کالایی یا ناشی از آن می‌پندارد (که در جامعه سرمایه‌داری پیشرفته کاملاً فراگیر است)، بر آن است که اقتصاد به معنای گسترده کلمه، ایدئولوژی را به شیوه بازتاب‌گرایانه تعیین می‌بخشد، از همین روست که نمی‌تواند

انتقال ایدئولوژی را از طریق مجموعه‌های مختلف نهادها و کنشها، توجیه نماید نهادها و کنشهایی که هر کدام ویژگی و تناقضات درونی خودشان را دارند. ایدئولوژی صرفاً گسترش می‌یابد و همه‌چیز را می‌آکند. زیرا ایدئولوژی به عنوان تجلی ارگانیک ایده‌های سوژه طبقاتی مشاهده می‌شود و نه به عنوان تجلی نظام‌مند و عینی روابط اجتماعی که در نهادها و کنشهای واقعی و مادی تجسم یافته است. بنابراین، راه‌حل سیاسی لوکاج ضرورتاً نوعی خودانگیختگی است. منطقی درونی موقعیت طبقاتی متناقض پرولتاریا به گونه‌ای برگشت‌ناپذیر، پرولتاریا را به سوی درگذشتن از موانع استثمارش سوق خواهد داد.

جنبه دیگر تاریخگرایی لوکاج برداشتی از تاریخ است که به شیوه ضمنی در نظریه او وجود دارد. تاریخ به مثابه یک فرایند غایتمند فراگیر دیده می‌شود که در آن سوژه تاریخی هدف خود مطرح ساخته (self-positing) خود را باز می‌شناسد. این سوژه دیگر ایده هگل نیست، بلکه پرولتاریاست. نظر به اینکه پرولتاریا از خوددبگانه‌ترین طبقه در جامعه است، باید خود را، به منظور نیل به آزادی نفی نماید و در جریان این امر، همچنین آزادی تمامی بشریت را تأمین نماید، زیرا پرولتاریا سوژه کلی است، بدین معنا که هم سوژه و هم ابژه مجسم است. بنابراین، دوگرایی فلسفه کلاسیک به گونه تاریخی و سیاسی، با تولد پرولتاریا رفع می‌گردد - ذهن جهانی عینی می‌شود و شیء‌وارگی در سنتز سوژه و ابژه مرتفع می‌گردد. اما، تاریخ واقعیت یافتن پیشرونده این وحدت تاکنون تحقق‌نیافته است، تاریخ چیزی نیست مگر تحقق فزاینده این وحدت که قبلاً دست‌یافتنی نبود. این فرایند، فرایند تحقق فلسفی، اینهمانی سوژه و ابژه، اندیشه و هستی است که به گونه خودآگاه حاصل می‌شود. نهایتاً این آگاهی خود به مثابه پراکسیسی ملاحظه می‌شود که فی‌نفسه موضوعش را تغییر می‌دهد: آگاهی، درونی کردن ذهنی ابژه است. به عبارت دیگر، دستیابی پرولتاریا به دانش راستین ضرورتاً به تغییر در وضعیت موجود و ایجاد تعدیل در موقعیت طبقاتی پرولتاریا می‌انجامد. دانش و کنش، نظریه و پراکسیس با یکدیگر تلفیق می‌شوند. اینهمانی آگاهی با عمل طبقاتی بر خلط بسیار گسترده ایدئولوژی با قدرت متکی است، زیرا ایدئولوژی بر حسب سلطه یا نفوذ بر کل جامعه فهمیده می‌شود. بنابراین، بورژوازی کلیت اجتماعی را از طریق رسوخ دادن آگاهی شیء‌واره خود سازماندهی می‌کند؛ و بر آن حاکمیت می‌یابد و مبارزه‌جویی خودآگاه پرولتاریا با دانش بورژوازی جامعه را از طریق فهم دیالکتیکی سرشت کلیت اجتماعی دگرگون می‌نماید.

اقدامات سرکوب‌گرانه جامعه در موارد خاص معمولاً سخت و به گونه‌ای بیرحمانه مادی‌اند، اما قدرت هر جامعه‌ای در اساس، قدرت معنوی است که فقط با شناختن می‌توانیم خود را از آن آزاد سازیم.

□ خصوصیت با علوم طبیعی :

پرسشی که پیش می‌آید این است، چرا دانش بورژوازی که بر اساس فهم ناکافی از کلیت اجتماعی بنا شده، ناگزیر شیء‌واره و گسسته است و چرا دانش پرولتاریا بسیار کمتر شیء‌واره و گسسته می‌باشد؟

توضیح معرفت‌شناختی لوکاج برای چنین ادعایی، بر اساس شکلی از نسبی‌گرایی افراطی بنا شده که دانش علمی را به تجلی ایدئولوژیکی محض یک طبقه فرومی‌کاهد - طبقه‌ای که حاملان آن ایدئولوژی هستند. بنابراین، در جامعه سرمایه‌داری، علم و به ویژه علوم طبیعی به عنوان سلاحهای ایدئولوژیک بورژوازی در نظر گرفته می‌شوند. چنین نتیجه‌ای بر اساس یک تحلیل ویژه دربارهٔ سرشت سرمایه‌داری است که در ادامه تشریح می‌گردد.

در سرمایه‌داری شکل کالایی در کل اقتصاد و در واقع در کل جامعه رسوخ کرده است. برای نخستین بار همه ارزشهای مصرف‌داری ارزش مبادله می‌گردند، بدین معنا که آنها با یکدیگر در بازار مبادله می‌شوند. این مبادله نیازمند آن است که کار، مشابه همه کالاهای دیگر، ارزش مبادله داشته باشد. وقتی که همه تولید برای بازار و بنابراین برای مبادله صورت می‌گیرد، روابط بین انسانها نمود روابط بین اشیاء را [به خود] می‌گیرد. بنابراین، شیء‌وارگی صرفاً حاصل توهم دربارهٔ ناآگاهی از این امر نیست که جامعه مخلوق انسان است، بلکه ریشه‌های عینی خاص خود را دارد که در شیوه سازمان یافتن جامعه نهفته است. در سرمایه‌داری کار یک امر انتزاعی است که می‌تواند ظاهراً به صورت کیفی در برابر انواع گوناگون کار سنجیده و مقایسه شود. کار با این دقت فزاینده مستلزم عقلانی‌شدن فزاینده، تقسیم کار بیشتر و تجزیه آن به وظایف کوچکتر می‌باشد، زیرا این راه، یگانه راهی است که بر اساس آن نتایج می‌توانند با دقت و صراحت پیش‌بینی شوند. این گسسته شدن فرایند کار که از نیاز برای محاسبه‌پذیری روزافزون ناشی شده است، با گسسته شدن تولید همراهی می‌شود - محصول تولید در هر مرحله بیش از آنکه ارزش مصرف باشد، کالایی است که در زمان و مکان مطابق با خصوصیتش به عنوان کالا در گردش قرار می‌گیرد. کارگر نیز این گسسته شدن را حس می‌کند. زمانی که کارگر به فرایند تولید پا می‌گذارد: درمی‌یابد که این فرایند پیش از ورودش بدان وجود داشته است. این فرایند، فرایندی نیست که او قادر باشد، به هر طریقی آن را شکل دهد و یا تعیین نماید، او باید خواه‌ناخواه از قوانینش پیروی کند.* این ابراز نظر لوکاج به معنای آن است که فعالیت کارگران در تولید به طور فزاینده تأمل‌انگیز (contemplative) می‌شود. هنگامی که

تواناییهای بشری کارگر از او بیگانه می‌شوند، کارش تبدیل به کیفیتی می‌گردد که بر او سیطره می‌یابد: زمان به مکان تبدیل می‌شود:

بدین ترتیب، زمان سرشت کیفی، تغییرپذیر و سیال خود را از دست می‌دهد: در پیوستاری دقیقاً معین منجمد می‌شود که سنجش‌پذیری کمی دارد و انباشته از «چیزهایی» است که سنجش‌پذیری کمی دارند («کارهای انجام‌شده» توسط کارگر، کارهای شی‌واره‌ای که به طور کمی عینیت یافته و به دقت از مجموعه شخصیت انسانی او جدا شده‌اند): خلاصه آنکه زمان به مکان بدل می‌شود.*

بنابراین، اصل عقلانی‌شدن و محاسبه‌پذیری هرچه بیشتر به زندگی انسان راه می‌یابد، اما در عین حال تبدیل به نیرویی می‌شود که بر انسانها غلبه می‌یابد. بدین ترتیب ما با یک پارادوکس مواجه می‌شویم، درحالی‌که سرمایه‌داری یک شیوه تولید است که مستمراً خودش را دگرگون می‌کند، در عین حال این تولید، به گونه‌ای به نظر تولیدکنندگان می‌رسد که گویی امری ثابت است و در کنترل آنها نیست؛ و شی‌وارگی نسبت به هر جای دیگر بیشتر در نوع عقلانیتی به چشم می‌خورد که علوم، به ویژه علوم اجتماعی ارائه می‌نمایند. علومی که بر اساس روشهای مأخوذ از علوم طبیعی یعنی روشهای پوزیتیویستی بنا شده‌اند. زیرا به عنوان مثال، علمی همچون اقتصاد، صرفاً نمود اقتصاد را همچنانکه خود اقتصاد به علم ارائه می‌کند، مورد پژوهش قرار می‌دهد، و بر مبنای چنین نمودی تلاش می‌کند قوانینی را ارائه نماید که توانایی پیش‌بینی داشته باشند، اقتصاد هرچه بیشتر به یک نظام شدیداً بسته تبدیل می‌گردد که نمی‌تواند موضوع خود را بازشناسد. بنابراین، علم در یک رابطه خارجی با آنچه در حال پژوهش آن است قرار می‌گیرد، نظیر نگرش تأمل‌انگیز کارگر نسبت به فرایند کار خود. از آنجا که علم مصالح اولیه‌اش را به عنوان امور داده‌شده در نظر می‌گیرد، در نتیجه نمی‌تواند این امر را توضیح دهد که چگونه علم یا موضوعش تولید می‌گردد، از اینجا نتیجه گرفته می‌شود که چنین علوم تجزیه‌شده‌ای حتی اگر با یکدیگر جمع شوند نمی‌توانند مبنایی باشند برای فهمیدن سرشت کلیت اجتماعی. بنابراین، ناتوانی علوم بورژوایی از فهم واقعیت بورژوایی صرفاً ناشی از «تعصب و پیشداوری» دیدگاه بورژوایی نیست، بلکه نتیجه سرشت معرفت‌شناختی خود علم بورژوایی است. اما به همراه چنین انتقاد محکوم‌کننده‌ای از علوم بورژوایی گرایشی نیرومند در تفکر لوکاچ وجود دارد که همه علوم را با علم بورژوایی به طور کلی یکسان بشمارد. شاید بدعت‌آمیزترین تفکر لوکاچ، رد ادعای علمی بودن ماتریالیسم تاریخی یا ضرورت تولید

حقایق تجربی جزئی، به طور کلی به عنوان بخشی از فرایند علمی بودن (scientificity) باشد. بنابراین، در آغاز کتاب او مجدّانه اظهار می‌نماید:

زیرا اگر فرض کنیم - بی‌آنکه بپذیریم که پژوهشهای معاصر، نادرستی عملی تک تک احکام مارکس را ثابت کرده است، هر مارکسیست «درست‌آیین» جدی می‌تواند تمام این نتایج جدید را بی‌قید و شرط بپذیرد و همه احکام خاص مارکس را رد کند، بی‌آنکه حتی برای لحظه‌ای مجبور باشد از درست‌آیینی مارکسیستی خود دست بکشد... درست‌آیینی در مارکسیسم صرفاً به مسأله روش مربوط می‌شود.*

از این رو، مارکسیسم به روش فروکاسته می‌شود: روشی که دیالکتیکی است، و ضد قوانین شی‌ءواره و جزئی (partial) است، قوانینی که پیامد بکارگیری روش پوزیتیویستی به وسیله علم بورژوازی است، لوکاچ به جای این روشها، روش کلیت‌نگر دیالکتیک را جایگزین می‌نماید. بنابراین، باید روشن شده باشد که هر تلاشی برای اینکه مارکسیسم را به گونه‌ای که مورد نظر پوزیتیویست‌هاست علمی نماید، نابجاست و لوکاچ مارکسیسم انترناسیونال دوم را دقیقاً به خاطر این اشتباه مورد انتقاد قرار می‌دهد، اما او با انجام این کار نمی‌تواند بین آنچه بر مبنای روشهای پوزیتیویستی «ایدئولوژیهای علمی» نامیده شده - اصطلاحی که در هنگامی که لوکاچ کتابش را می‌نوشت در مورد مارکسیسم به کار گرفته شده بود - و دیگر مفاهیم بدیل درباره علمی بودن ماتریالیسم تاریخی تمایز قائل شود. این ناکامی او را به موقعیت مردود دانستن علم به طور کلی رهنمون گردید. و همچنین او را بدان سو راند که مارکسیسم را به نظریه معرفت از خود (self-knowledge) پرولتاریا تقلیل دهد.

ماتریالیسم تاریخی از دل اصول زندگی (Life-principle) «طبیعی و بی‌واسطه» پرولتاریا می‌روید، و این به معنای فراگیری دانش کلی درباره واقعیت از این منظر است. و بعد، جوهر روش ماتریالیسم تاریخی از فعالیت «عملی» و «انتقادی» پرولتاریا تفکیک‌ناپذیر است.

اینجاست که آشکارترین مسأله در مورد کل رهیافت لوکاچ نمایان می‌شود. بحث او درباره اینکه کل دانش به گونه‌ای اجتماعی و تاریخی تعیین می‌گردد به اندازه‌ای بسط می‌یابد که مارکسیسم با نظریه پرولتاریا به طور کامل یکی گرفته می‌شود (نظریه‌ای که عبارت است از معرفت از خود پرولتاریا، معرفتی که بنا به تعریف به کنش و آگاهی طبقاتی انقلابی راستین منجر می‌گردد).

به عبارت دیگر، نظریه لوکاج ماهیتاً واجد یک توئولوژی نظری است که نمی‌تواند از لحاظ نظری فقدان طبقه کارگر شورشی را در واقعیت تاریخی توجیه نماید. پرولتاریا به عنوان یک طبقه انقلابی در نظر گرفته می‌شود که قادر است جامعه را دگرگون نماید، چرا که نظریه یا برداشت او بر اساس مارکسیسم بنا شده است: اما چگونه ما می‌توانیم بدانیم که پرولتاریا یک طبقه انقلابی است؟ پاسخ این است که به علت نظریه مارکسیستی...

بنابراین، به نظر می‌رسد که اعتبار معرفت‌شناختی مارکسیسم و ادعایش در مورد اینکه یک علم است، به وجود طبقه کارگری که از نظر سیاسی فعال است، منوط می‌گردد. به محض اینکه دیگر این موضوع غیر قابل تشخیص گردد، در واقع کفایت مارکسیسم به عنوان یک علم و نه به عنوان «فلسفه پراکسیس» توجیه‌ناپذیر می‌شود.

این مقاله ترجمه‌ای است از :

Roisin McDonough, "Ideology as False Consciousness: Lukacs", in *On Ideology*, Centre for Contemporary Cultural Studies, London, Hutchinson of London, 1978, pp. 33-44.

پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
پرتال جامع علوم انسانی



پرویشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
پرتال جامع علوم انسانی